

خنجر

حنجر

افسانه دهباشی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: دهباشی، افسانه
عنوان و پدیدآور	: خنجر / افسانه دهباشی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۳۸ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 92717 - 2 - 6
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ خ ۳۸ / PIR ۰۴۷
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۶۸۱۱۰۱

فصل اول

کوچه از پنجره‌ی اتاق خواب به زحمت دیده می‌شد. در حالی که صدای آمبولانس و ماشین پلیس تمام محله را به هم ریخته بود و مردم از پنجره‌ها و بالکن خانه‌ها به هیاهویی که جلوی در آپارتمان برپا شده بود نگاه می‌کردند، او با سرعت به بالکن رفت و افسر پلیس به همراه آقای رستگار، مدیر ساختمان، وارد ساختمان شد.

پرستاران برانکاردی را از عقب آمبولانس بیرون آوردند و داخل آپارتمان دویدند. او که قلبش به شدت می‌تپید و می‌دانست به زودی سراغش را می‌گیرند مضطرب به اتاق خوابش رفت تا لباس مناسبی بپوشد. بهزاد با دلواپسی به او خیره شد و پرسید:

— چیزی شده؟

— نه فقط، نگرانم.

— حق داری من هم اعصابم به هم ریخته...

در همان حال چشم مهشید به بردیا افتاد و گفت:

— هرآتشیه از گور تو بلند می‌شه.

بردیا که خود را به تماشای تلویزیون سرگرم کرده بود تا کسی پی

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

خنجر

افسانه دهباشی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92267 - 2 - 6

۱۰/۰۰۰ تومان

به هیجان و اضطراب درونی اش نبرد با تعجب گفت:

— از گور من؟ تقصیر من چیه؟ نکنه فکر می‌کنید من کشتمش؟

— نه خیر می‌دونم این کارا از تو بر نمی‌یاد ولی نمی‌شد یه جای دیگه

خونه پیدا می‌کردی؟ آگه ما اینجا نبودیم یه بدبخت دیگه جنازه رو پیدا می‌کرد و شرش گریبان مارو نمی‌گرفت.

بردیا گفت:

— من ملاحظه‌ی اون بدبخت رو کردم خواستم کسی رو به درد سر

ندازم.

بهزاد طبق معمول که از حرفهای گل‌پسرش حظ می‌کرد، زیر لب

خندید ولی مهشید با حرص گفت:

— خوب ما هم درس خوندیدم و دانشگاه رفتیم، هردو از اون سر تهران

می‌کویدیم میومدیم این سر شهر و برمی‌گشتیم، اونم با اتوبوس‌های

زهوار در رفته‌ی اون زمان، نه بی‌آرتی بود نه مترو، حالا همه می‌خوان یک

قدمی دانشگاه باشن.

و با خشم رو به بردیا ادامه داد:

— برو سر این بچه رو یه جوری گرم کن الان سر و کله‌ی پلیس‌ها پیدا

می‌شه بچه می‌ترسه.

— سر شو چه جوری گرم کنم؟ بگیرم رو گاز؟

— حوصله‌ی شوخی ندارم.

— منم همین طور

— برو تا دادم در نیومده.

— الانم که داری داد می‌زنی.

— بهت می‌گم برو...

بهزاد که می‌فهمید همسرش چقدر عصبی و کلافه است، تا بردیا دهان

باز کرد که حرفی بزند با اخم و اشاره به او فهماند سکوت کند و به‌اتاق

مهسا برود.

مهشید خود را روی مبل انداخت، آهی کشید و با خود گفت که ای

کاش هرگز به این خانه‌ی پردردسر و منحوس قدم نگذاشته بود. ای کاش

به سر و صداهای گاه و بیگاه نیمه شبها توجه نمی‌کرد. حالا باید به صد نفر

سؤال و جواب پس می‌داد و خدا را شکر کرد که افسر پلیس همه را وادار

کرده بود در خانه‌هایشان بمانند و گرنه نمی‌دانست با چشمان کنجکاو و

سؤال‌ات کلافه کننده تک تک آنها چه باید بکند. با اضطراب به سمت

بهزاد برگشت و گفت:

— یعنی احتمال داره به ما هم شک کنن؟ نکنه پامون به کلانتری باز

بشه؟

— اونا از همه‌ی همسایه‌ها بازجویی می‌کنن حالا یا اینجا یا...

سر و صدای بردیا و مهسا، رشته‌ی کلامشان را پاره کرد:

— بازی رو به هم نزن.

— آخه من نمی‌تونم پسرت بشم.

— مامان... مامان... داداش حرفمو گوش نمی‌ده.

مهشید با ناراحتی گفت:

— دو دقیقه نمی‌تونین با هم کنار بیاین؟ چرا داد بچه رو در می‌یاری؟

بردیا با دلخوری گفت:

— آخه می‌خواد من پسرش بشم.

— خوب بشو.

— مامانه پنج ساله، بچه‌ی بیست و پنج ساله خوبه والا.

– خوب تو زود به دنیا اومدی تقصیر دخترم چیه؟
 – من به موقع به دنیا اومدم، این ته تقاری تون معلوم نیست چرا بیست سال تو راه مونده.
 – بردیا...
 – چشم مامان من می دونم همیشه باید کوتاه پیام.
 و رو به مادر کوچولویی که مغرورانه دست به کمر زده و به او نگاه می کرد لبخند زد و گفت:
 – مثل همیشه شما پیروز شدید حالا امر بفرمائید.
 مهشید هم مثل بهزاد به حرفهایشان گوش می کرد تا استرس و دلواپسی این لحظات طاقت فرسا را فراموش کند، مهسا با لحن پر عشوهای گفت:
 – خوب پسر من بیا تو خونه.
 بردیا هم با لحن بیچه گانه ای جواب داد:
 – خوب مامان جون من تو خونه ام دیگه.
 –!... پس چرا پاهات بیرونه؟
 – خوب مامان خوشگلم که الهی قربونت برم پاهام تو چادر جا نمی شه.
 – باید جا بشه... کوچولو بشین.
 – باور کن کوچولو نشستم.
 – حالا بیا غذا تو بخور.
 – نمی تونم تکون بخورم چه برسه به غذا.
 – پسر حرف مامانتو گوش بده اگه غذا نخوری بزرگ نمی شی ها.
 – مامان جون من که الانشم قد غولم.
 – اصلاً بیا ببرمت پارک بازی کنی.

– آخی از این زندان هارون خلاص شدم، حالا من و بغل می کنی یا می ذاری تو کالسکه؟
 – دیگه بزرگ شدی برای خودت خانمی شدی باید خودت راه بری...
 بردیا از خنده ضعف کرد و گفت:
 – خدارو شکر. بالاخره نمردم و خانوم هم شدم.
 و دوباره با صدای بلند زد زیر خنده، آنقدر صدای قهقهه اش بلند بود که صدای زنگ در را نشنید، مهشید سراسیمه به سمت اتاق مهسا رفت، با اشاره به او فهماند پیش مهسا بماند و در اتاق را بست. به اتاق خواب خودشان، که رو بروی اتاق مهسا بود رفت مانتو و روسری پوشید و همانجا ماند تا زمانی که بهزاد صدایش کرد به رغم دلهره و اضطراب فراوان با آرامش ساختگی به سوی او و افسر پلیسی که کنارش ایستاده بود رفت و سلام کرد.
 – سلام خانم روزتون به خیر.
 – روز شما هم به خیر.
 – سرگرد توکلی هستم از اداره آگاهی.
 – خواهش می کنم بفرمائید.
 – شما سر و صدا شنیدید و به همسایه ها اطلاع دادید؟
 – بله.
 – می خواستم چند تا سؤال ازتون بپرسم اشکالی نداره؟
 – نه خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم.
 بهزاد از جلوی در کنار رفت و به افسر پلیس تعارف کرد داخل شود، افسر پلیس هم یاللهی گفت و وارد خانه شد. در حالی که افسر پلیس هم چنان ایستاده بود، مهشید که صحبت کردن در مورد اتفاقات اخیر حالش

را دگرگون می‌کرد روی اولین صندلی نزدیک در نشست. افسر پلیس گفت:

– من باید بعضی مطالب رو یادداشت کنم. اول اسم و مشخصات خودتون رو بفرمائید.

– مهشید کریمی هستم.

– سن و شغلتون رو هم بفرمایید.

– چهل و نه سالمه و حسابدار یک شرکت خصوصی‌ام.

– شرکتی...؟

بهزاد وسط صحبتشان پرید و گفت:

– تو دفتر مهندسی خودم کار می‌کنی.

– اسم و مشخصاتتون.

– بهزاد زمانی. پنجاه و سه سالمه و یه شرکت مهندسی تو آپادانا دارم.

– بفرمایید خانم کریمی لطف کنید هر مطلبی رو که فکر می‌کنید به این

قضیه مربوط می‌شه تعریف کنید.

– یه ماهی از او مدنمون گذشته بود که...

– لطفاً سعی کنید تاریخ‌ها رو درست بگید.

– چشم... ما اواخر خرداد اسباب‌کشی کردیم و اومدیم اینجا... تازه

جابه‌جا شده بودیم، فکر کنم بیستم تیر یا بیست و یکم بود. نگاهی به بهزاد انداخت و ادامه داد:

– هنوز یه ماه نشده بود که اومده بودیم، تخت مهسا تو اتاق خواب

دست راستی بود. با اشاره به افسر پلیس نشان داد. شبا کابوس می‌دید

و می‌گفت صدای صحبت می‌یاد می‌ترسم، فکر کردیم بهانه می‌گیره که پیش ما بخوابه. بعد از چند شب دیدیم موضوع خیلی جدیه و بچه اذیت

می‌شه، اتاق خوابش رو عوض کردیم و خودمون تو اون اتاق خوابیدیم. شب اول که می‌خواستم وسایل رو جابه‌جا کنم کارم تا ساعت یک نصف شب طول کشید بهزاد خواب بود یک دفعه صدای مهمه و گفتگو با صدای بلند تمام اتاق رو پر کرد نیم‌ساعتی طول کشید. هرکاری می‌کردم خوابم نمی‌برد.

– ببخشید وسط کلامتون، نمی‌دونید چه تاریخی بود؟

– دقیقاً بیست و چهارم تیر بود چون، بردیا، پسر ام‌تحناتش تموم

شده بود و به ما کمک می‌کرد.

– متوجه نشدید چی می‌گفتن؟

– نه...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

– انگار به یه زبون دیگه حرف می‌زدن فقط مهمه بود. اونقدر که

کلافه شده بودم که چند تا مشت به زمین زدم بهزاد از خواب پرید و صداها هم قطع شد.

– چرا به زمین؟

– چون ما همسایه‌ای غیر از طبقه‌ی پایین، واحد سیزده، نداریم.

بهزاد هم در تأیید حرفهای او گفت:

– از سه طرف که رو به کوچه‌ایم. از سمت انتهای پذیرایی با

همسایه‌های دست راست و چپ دیوار مشترک داریم که با اتاق خوابا خیلی فاصله داره و صدا نمی‌رسه.

مهشید گفت:

– من خودم سرم رو روی زمین گذاشتم به وضوح معلوم بود صدا از

پائینه، دیگه تاریخ درستش یادم نیست ولی هر سه چهار شب یک بار صدا